



پایه چهارم، شماره ۱

علوی

گنجینه‌ی تابستان

این قصه:

امید

امید



روزی روزگاری، در آسمانی آبی و دشتی پهناور، پرنده‌ی شکاری پیر و نیرومندی، کبوتر کوچکی را دنبال می‌کرد. کبوتر بیچاره از ترس جانش، بال‌هایش را گشود و با تمام توان به هر سو پرواز کرد. او از دشت و کوه و صحرا گذشت، اما باز هم احساس می‌کرد چنگال مرگ از پشت سر، رهایش نمی‌کند. نفسش بند آمده بود. دلش می‌خواست جایی پناه بگیرد. ناگهان درختی بلند را دید و با آخرین توان روی شاخه‌ای نشست تا نفسی تازه کند. اما وقتی به زیر پای خود نگاه کرد، با صحنه‌ای هولناک روبه‌رو شد: صیادی کمین کرده بود، کمان در دست، تیر در زه و آماده‌ی شلیک. کبوتر وحشت‌زده فهمید که از بالا پرنده‌ی شکاری در کمین است و از پایین هم صیاد. با خود گفت: «نه ماندن راه نجات است و نه پرواز... پس چه کنم؟» در همان لحظه، دلش شکست، مرگ را جلوی چشمانش دید و رشته‌ی امیدش را از همه جا برید و تنها به خدا امید داشت. درست در همان لحظه، ماری به پای صیاد نیش زد. صیاد از درد تکان خورد، تیر از دستش رها شد و به جای کبوتر، به پرنده‌ی شکاری خورد. پرنده‌ی شکاری از آسمان افتاد و با سقوط او، صیاد هم نقش زمین شد. کبوتر کوچک که تا لحظه‌ی پیش خود را در آستانه‌ی مرگ می‌دید، حالا آزاد شده بود. او با شادی در آسمان بال گشود و خندان از میان شاخه‌ها و ابرها پرواز کرد. او فهمید که گاهی وقتی همه‌ی راه‌ها بسته می‌شود، امید به خدا می‌تواند راه نجاتی باشد که هیچ‌کس تصورش را هم نمی‌کند.



فرزندم با توجه به متن به سوالات زیر پاسخ بده.

۱_ کبوتر در میانه راه با چه دو راهی خطرناکی روبه‌رو شد؟

۲_ در لحظه‌ای که کبوتر تمام امیدش را از زمین و زمان برید، به چه کسی پناه برد؟

۳_ واکنش کبوتر پس از دیدن این معجزه و رفع خطر چه بود؟

۴_ نتیجه‌ی کلی و پیام اخلاقی این داستان چیست؟

